

کافیست دماغ تیزی را بکار بیاندازیم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدید شدنش که دردناک تر از خروج پیمپل بیلی موریسا بود، جبرئیل برای اینکه آن بوی شیطانی را با نامی که قرن‌ها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنه سینما پا به این جهان گذاشته و متاسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می‌دهند.

”ما هستی‌های آسمانی که ریشه‌هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می‌یابیم.“ این نوشته معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقه ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمان‌خراشهای اورست که روی تپه مالابار^۱، در بلندترین نقطه شهر ساخته شده. یکی از آن آپارتمانهایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین درایو^۲، که هر شب هنگام به سینه ریز می‌ماند و از سوی دیگر اسکاندال پوینت^۳ و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه‌ای بود تا روزنامه‌ها زمانی درازتر به پر کردن صفحات و چاپ تیترهای درشت و ایجاد سروصدا ادامه دهند. مثلاً بلیتز^۴ به شیوه‌ای خوفناک با عنوان ”فرشته به زیر زمین پناه می‌برد“ مقاله چاپ کرده بود، در حالیکه زنبور پرکار، نویسنده روزنامه ”دیلی“^۵، تیتز جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده بود و همگی عکس‌های فراوانی از این اقامتگاه افسانه‌ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، بخاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیر نامه گرفته بودند. در هر حال، فرشته که می‌خواست دکوراتورها فضای چادری بدوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک میلیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. بار دیگر روزنامه‌ها با تیتز درشت فریاد زدند

-
- 1- malabar
 - 2- Marine Drive
 - 3 - Scandal Pin
 - 4- Blitz
 - 5- The Daily

”جبرئیل چادرش را جمع می‌کند“ اما بالاخره روشن نبود که روبه بالا رفته یا روبه پائین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانست. در آن کلاتشهر زبان درازیها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خبر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خبرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد و مدام برنامه‌های تلویزیون ”دوردارشان“^۱ را تماشا می‌کرد، نوشته فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند. بانو مرچنت همسایه جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه پائین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسط آنها نزول کنیم. اصلاً چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محله کرلا^۲ نبود. مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولبرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار ویار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محله ممتاز کلابا^۳ خیلی سکه بود. او فرشهایش را ”گلیم و اشیاء“ عتیقه‌اش را ”آنتیک“ می‌خواند و میکوشید این واژه‌ها را با لهجه فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه سخت و رنگ و روغن زده نادر ساکنان خانه‌های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت‌ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

1- Doordarshan

2- Kurla

3- Colaba

دارد. مدام از لیوانهای کریستال لالیک^۱ مشروب می نوشید و کلاهش را بی شرمانه روی کولانا تراچ^۲ می آویخت. زنی بود که می دانست چه می خواهد و چگونه می تواند با شتاب تمام آنرا بدست آورد. همسرش موشی بود با ثروت فراوان که ضمناً اسکواش^۳ خوب بازی می کرد. رکا مرچنت نوشته جبرئیل فرشته را در روزنامه‌ها خوانده سپس خود نامه‌ای نوشت، بچه‌ها را گرد آورد، دکمه آسانسور را فشار داد و بسوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود پیوندد.

در نامه نوشته بود "چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آنست که دست بکاری جسورانه بزنم". روزنامه‌ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پرواضح است که روزنامه‌های روسپی صفت از چنین خبری نمی گذرند و نگذشتند. "زیبا روی عاشق پائین پرید" و "آخرین پرش زیبای دلشکسته".

شاید او هم به بیماری "تولدی دیگر" دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست..". و او هستی‌ای آسمانی بود که شامپانی لالیک می نوشید، در اورست می زیست و یکی

1- Lalique Crystal نوعی کریستال بسیار گرانبها فرانسوی که به ظرافت و زیبایی شهرت دارد.م.

2 - Kola Nat Raj

3 - Squash نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م.

از دوستان المپای^۱ اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال و پر برویاند و ریشه در رؤیا گیرد. با اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکاربندد خطاب به جهانیان چنین شهادت داد "داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر بزرگه بود. جمجمه اش کاملاً خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پائین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچکه شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهانم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچکه آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و موهایش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد."

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچیک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم. راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدتها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب رفتن واهمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می‌خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تنبل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک‌ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشته‌ی مژگانش آنرا قاج می‌دادند.

1 - Olympian اشاره به کوه استوره‌ای یونان باستان. م.

سرانجام پلک‌ها و رآمدند و چشمان رنگ‌خورده‌اش ورق‌نبدیده توی ذوق زدند. خارج از کاخ‌های سینمایی بمبئی، پیکره‌های عظیم مقوایی جبرئیل بی‌رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوب‌های حائل، بی‌بازو، چروک‌خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله‌های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دیدگانش رخت برست و نگاهش پوک و بی‌حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویر هفتگی" پاک و تهی در روزنامه‌ها فروشها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده نقره‌ای سینما هم چهره‌ای که تصور می‌رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگانش به پوسیدگی گرائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هربار تصویر از برابر پروژکتور می‌گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می‌افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولونید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره‌ای که سوپرنوا^۱ شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یا چیزی بسیار شبیه به آن. مگر نه اینکه آن چهره غول‌آسا در شبهای ساختگی سینما برفراز ارداتمندان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می‌درخشید، موجودی که هستی‌اش مابین انسان و خدا بود؟ اگرچه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به انسان، زیرا جبرئیل بیشتر

۱ - در ستاره‌شناسی به ستاره‌ای گفته می‌شود که ظرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می‌شود. تصور می‌رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می‌دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی‌گردد.م.

دوران بی‌نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه‌های بی‌شمار و قدیسان شبه قاره هند گذرانیده و با اعتقادی خلل‌ناپذیر در فیلم‌هایی که به سبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته میشد شرکت جسته بود. جادوی شخصیت سینمایی‌اش چنان بود که بی‌آنکه بی‌حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می‌گذشت. وی با چهره‌ای برونگ آبی در نقش کریشنا در میان گپی‌های زیباروی به‌مراه گاوهایی که پستان‌های سنگین داشتند، فلوت بدست می‌رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکسنی بودایی، در حالیکه کف‌های دستش را رویه آسمان گرفته بود در نقش کوتاما^۲ در بحر تفکر فرو رفته، در رنج‌های بشر غور می‌کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می‌آمد نیز جای دوری نمی‌رفت و مثلاً در داستان کلاسیک "اکبر ویربال"^۳، در نقش مغول بزرگ و وزیر محلیش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها ملیون مؤمن، آنهم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یانش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهره بارتعالی را عرضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش‌هایی که ایفا می‌کرد از میان رفته بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند، اما جبرئیل خود چگونه بود؟

باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامیکه به اندازه طبیعی در میان مردم می‌زیست، بنحو اعجاب‌انگیزی بی‌جلال و شکوه و غیرستاره‌ای به نظر می‌آمد. پلک‌های آویخته‌اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته به چهره‌اش می‌بخشید. بینی‌اش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت‌آلودش نشان سستی و

1 - Gopis در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می‌شود. م.

2 - Gotama نام بودا

3 - اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵ - ۱۵۵۶) که امپراطوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیده درخت جک^۱ دراز و بی‌قواره بود. مجموعاً چهره‌ای بود بسیار غیرروحانی و کفرآمیز، چهره‌ای کاملاً شهوانی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش بچشم می‌خورد. اما برغم ظاهر شهوانی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستید که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی بیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن درباره‌ی ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، بویژه خدایی چون ویشنو^۲ با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز.. نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا^۳ مستعمره انگلستان که قدیم پیون راج ینش^۴ نامیده میشد و در ته‌مانده امپراطوری قرار داشت (پیون وادادرا مومیای^۵ . این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و بر آنها نامهای تشتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

1- Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

2- Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می‌آید. ویشنو در وجود قهرمانانی چون راما (قهرمان حماسه رامایانا) و کریشنا (فیلسوف باگها واکیتا) تجلی کرده است.

3- Puna

4- Pune of jncesh

5- Pune, Vadadra Munai

مدتها بعد، وقتی هوایمای بستان بچنگ هوایما ربایان افتاد و سرنشینان آن در سیر قهقهه‌رایی که از وحشت آینده ناشی می‌شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می‌خوردند، جبرئیل برای صلبدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار بخاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد او بوده است. مادرش سالها پیش مرده بود. "مامی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می‌کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشته اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می‌خواند چون که خیلی شیرین و خوش‌خو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی‌آزار و حرف‌شنو بودم. اما او در پونا نماند و در کودکی به بمبئی، آن شهر بی‌پدر و مادر مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بمبئی که در آنجا دبه والا^۱ نامیده می‌شدند، مشغول بکار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده‌سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ-آی - ۴۲۰ در نغمه‌های راپسودی گذشته فروغلطید و در حالیکه چمچا را با چشمانی درخشان می‌نگریست، حقه‌های سیستم رمز دوندگان را برایش بازگفت. صلیب شکسته سیاه، دایره سرخ، خط مایل و نقطه زرد، راه بین خانه‌ها و ادارات، همه و همه سرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دوهزار دبه والا را قادر می‌ساخت هرروز بیشتر از صد هزار ظرف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت‌ها زبان سری ما بود.

بستان بر فراز لندن چرخ‌ی زد، هوایما ربایان تفنگ بدست میان راهروها پاس می‌دادند و چراغ سینماکه قبلا فیلمی از والتر ماتیو^۲ ای غمناک و گلدی هاون^۳، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود بنمایش در آمده بود، اکنون سایه‌هایی از نوستالژی گروگانها

-
- 1- Dabbawalla
 - 2- Walter Mathau
 - 3- Goldie Hown

تصویر میگشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لاغر اندام، فرشته مامان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاک‌کی از میان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خوگرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز چوبی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه‌ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستجاتی تشکیل شده بود که از دبه‌ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا¹، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بمبئی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پشمان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پلیس کمک نگرفتیم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلبه محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز² باز می‌گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همه رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهراً او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواسته‌های مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلاً او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

1- Sala Baba

2- Santa Cruz

نصیبی از نوازش نمی گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفه کسی که از این برکت بی نصیب مانده اینست که شکرگذار باشد.

نعیمه نجم‌الدین درگذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از غم نگفتند. بلکه چنانکه رسم یا قراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیر کار اضافی دفن کردند. آندو در مسابقه‌ای ناگفته درگیر شدند: اینکه کدام یک بیشترین دبه ناهار را روی سر حمل می‌کند و کدامیک هرماه تازه‌ترین قراردادها را می‌بندد و یا سریعتر می‌دود، گویی کار بیشتر نشانگر عشقی بزرگتر است. شبها هنگامیکه اسماعیل نجم‌الدین گره رگها را می‌دید که از زیر پوست گردن و شقیقه‌های پدر بیرون زده، خشم ورنجش دیرین وی را نسبت به خود در می‌یافت و چنین بود که اکنون باید بهر قیمت شده بر پسر پیروز می‌شد و مکان غصب شده خود را در قلب زنی که مرده بود باز می‌یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزه درونی پدر از رقابت دست کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله‌ور بود. بزودی ترقی کرد و از یک دونده ساده به مقام مسئول تشکیلاتی یا "مقدم"^۱ رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم‌الدین به عضویت صنف دوندگان ناهار یا "انجمن حاملان ناهار بمبئی" درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حمله قلبی او رادر حال راه رفتن از پا درآورده بود. بابا صاحب مهاتر^۲، دبیر کل صنف گفته بود "آنقدر دوید تا مرد. بیچاره این نجم‌الدین حرامزاده. از زندگی تا مرگ دوید."

اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می‌دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آنگونه بسرعت دویده بود تا از مرزهای میان دو جهان عبور کند. چنان دویده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد و برای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می‌دهند.

1- Mugaddam

2- Babasaheb Mhater

دفتر باباصاحب مهاتر با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز و فربه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطاقش می‌نشست، هر جا که لازم بود حاضر باشد و هر کسی را که سرش به تنش می‌ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آنسوی مرز دوید، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد "خیلی غصه می‌خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی^۱، حالم خوب است. باباصاحب مهاتر گفت "خوب دیگر بس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلا به خانم خبر داده‌ام. تمام." بیخشید باباجی، ولی آخر چطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و بر آن شده بود تا وی را از دویدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خانم مهاتر زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سیب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آبنبات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دبیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولسم کن زن، بگذار خودم لباسم را دریاورم. سرصبحانه قاشق، قاشق مالت به دهان مهاتر می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش برس می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم‌الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود ”مگر نمی بینی؟ مردگنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردانه بار بیاید.“ آنوقت باباصاحب از جا در رفته بود ”پس آخر چرا این بلاها را سرمن در می آوری زن؟ و خانم مهاتر زده بود زیر گریه ”ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی خواهم.“

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می کرد، و برای دلداری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود با وی از فلسفه تناسخ گفتگو می کرد. باباصاحب می خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش بار دیگر بجایی از این جهان باز گردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. بله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفته احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می کرد که به پایه میز می زدند یا لیوان می چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی ژست ها و اداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می گفت ”ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در برود، این بود که ولش کردم.“ و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیله یکی از ارواح نیکی که از هر جهت همکاری می کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکبار به سرم زد سنوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم ”آیا خدا وجود دارد؟“ و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی میز می دوید، یکبار به وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین تکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب منم گفتم اگر به آن جواب نمی دهی، لافل به این یکی پاسخی بده. ”آیا شیطان وجود دارد؟“ و ناگهان بررروم! لیوان

شروع به لرزیدن کرد. گوشه‌های را بگیر. ابتدا آرام آرام بود و بعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که زله‌ای چیزی باشد. تا اینکه پرید. وای بر من! از روی میز بالا پرید و یک وری پائین افتاد - گرومب! و شکست و هزارویک تکه شد. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سردر نمی‌آوری دخالت نکنی.

این حکایت تاثیر عمیقی بر ذهن شنونده جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماورا الطبیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می‌نگریست، بویژه در گرمای بعد از ظهر که هوا چسبناک می‌شد، جهان معلوم و مکانهای برجسته و ساکنان و اشیاء آن چون کوههای یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می‌شدند و او را به این فکر می‌انداختند که همه چیز در زیر سطح کشدار هوا ادامه می‌یابد: آدمها، اتومبیل‌ها، سگها، اعلانهای سینمایی و درختها و... نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آنوقت چشمانش را میبست و باز می‌گشود و پرده اوهام فرو می‌افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و مانوس بود که برایش مثل کاری‌ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند و تصور می‌کرد بدلیل نقصی در چشمانش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می‌دید که عینکی با شیشه‌های سبزرنگ به او می‌فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می‌کند و از آن پس چشمانش توانایی دیدار دنیای افسانه‌ای زیرین را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم‌الدین، قصه‌های بسیاری درباره پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می‌افتاد. اسماعیل با خود می‌گفت "عجب مردی! کجا فرشته‌ای پیدا می‌شود که نخواهد با او گفتگو کند؟" با این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می‌یافت. مثلاً وقتی روی تخت

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می‌کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره امور تجارتی خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می‌رفت، خودش را می‌دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالیکه سر بند ساری‌اش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می‌کشد، شرمگین و سفیهانه می‌خندد. در همان حال شوهر تازه‌اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می‌خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره‌اش را در آئینه‌ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویای ازدواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه‌اش که چنان رویاهای وحشتناکی را می‌پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی‌اش مثل چیزهای دیگر سر جای خود بود و یا چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش‌ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد پسر جوان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک‌سالگی‌اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره‌ای بشاش تاکید کرد "تو اخراجی. فرض کن صندوقدار بهای ژتون‌هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری. اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیه زندگی‌اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه‌ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلیوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش

سینمایی گرفته است و افزود "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و قبلا با او صحبت کرده‌ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می‌کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشمم دور شو، از این قیافه‌های عاجزانه هم بخودت نگیر که هیچ برازنده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنرپیشه همجنس باز بشو! پنج دقیقه پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو.."

"حرفم تمام شد. خدا را شکر کن که اینقدر خوش شانسی."

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهارسال در نقش‌های کوچک فیلم‌های سراسر زد و خورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید. ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی‌شتاب باقی ماند که گویی می‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبی‌اش در این صنعت که مطلقاً بر پایه خودخواهی و نفع پرستی می‌گردد، به وی چهره‌ای بیگانه می‌بخشید. دیگران تصور می‌کردند احمق یا مغرور است، یا اینکه احمقی است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری بر آب و علف گذشت، لبان هیچ زنی را نبوسید. بر پرده سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیبارویی می‌شود و به خاطرش خطور نمی‌کند که دختر هزارسال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عموی بزله گو، خویشاوند فقیر، دیوانه ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می‌شد، بی‌آنکه در هیچ صحنه عاشقانه‌ای شرکت کند. زنها در فیلم به او تک پا یا کشیده می‌زدند و یا آزارش می‌دادند و به ریشش می‌خندیدند، ولی هرگز نگاه‌های عاشقانه و سینمایی‌شان را بر وی نمی‌دوختند، برایش آواز نمی‌خواندند و دورش نمی‌رقصیدند. چنین صحنه‌هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفه سینما، در زندگی فردی‌اش در آپارتمانی دو اتاقه و تقریباً خالی در نزدیکی

استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود زوپیتر^۱ بر زمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل مبدل شد، زن عنکبوتی و سیرس^۲، همه چیز، از جمله تنوسوفی^۳ آنی بیزانت و نظریه میدان متحد^۴ و ماجرای آیه‌های شیطانی^۵ در اوایل بعثت پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلیسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

-
- 1 - Jupiter زوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب نعمتی ویژه ارزانی می داشت. و در قالب الیسوس، چون زنوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند نور، و روز نیایش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "وینالیا" نامیده میشد.
- 2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک مبدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک مبدل کرد. اما ادیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م.
- 3 - Annie Besant آنی بیزانت (۱۸۴۷-۱۹۳۳)، بنیان گذار تنوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین فرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بیزانت در سالهای ۹۱-۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تنوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرائید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذراند و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بیزانت جامعه تنوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.
- 4 - Unified Field Theory این نظریه کوششی بود تا تئوری کلی نسبییت به نیروهای الکترومغناطیه تیک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه نسبییت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا - زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریه میدان متحد کوشش دارد همین نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیله انشتین پایه گذاری شد.
- 5- بر مبنای افسانه عرانیق، در سوره نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزری را ..)، شیطان در کلام وحی دوید و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (اینها کلنکها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکانی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشته خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانبها بود، دیگر خدا! می‌داند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی در شبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی بس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را نثارش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پورانا^۱ها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازاها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو و غیره در آن به موفقیت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی-دبلیو رامانا برنامه تهیه فیلمی براساس داستان گانش^۲ را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره پنهان در کله فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

1 - Purana مجموعه ای از اساطیر؛ افسانه‌ها و شجره‌ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می‌پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پی نابودیهای دوره‌ای به ظهور می‌رسد، شجره خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله‌های شاهان. پوراناها با ماهاباراتا و کتب قانون مرتبط می‌باشند. م.

2 - Ganesh از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می‌باشد. کانش پسر شیوا و پرواتی برطرف کننده موانع است و بهمین خاطر در آغاز نیایش‌ها و یا کار با تجارت از او نام می‌برند. م.

”کامپاتی بابا“ چنان موفقیت آمیز بود که یکباره او را به ستاره‌ای بزرگ مبدل کرد، هرچند موفقیتش با قیافهٔ فیل با خرطوم دراز و گوشهای پهنش بدست آمد. پس از بازی در شش فیلم در نقش خدای فیل سر، به او اجازه دادند آن ماسک ضخیم و آویزان فیلی را بردارد و بجایش دمی دراز و پرپشم بخود بیآویزد تادر نقش هانومان، شاه میمون نما در یک سریال فیلمهای پر حادثه که بیشتر به سریالهای مبتذل تلویزیونی هنگ کنگی شباهت داشت تا به رامایانا، ظاهر شود. این سری فیلمها چنان با موفقیت روبرو شد که از آن پس ژینگولهای شهر در پارتی‌های آنچنانی که دختران صومعه در آن شرکت می‌جستند، دم میمون به خود می‌آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبود و پدیدهٔ شگفت موفقیت ایمان وی را به فرشتهٔ محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تاثیر اسفناک دیگری هم داشت (انگار چاره‌ای نیست جز اینکه پنهان رکای بیچاره را روی آب بریزم). جبرئیل پیش از اینکه دم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند سخت مورد توجه زنها قرار گرفته بود. جاذبهٔ شهرتش چنان بود که چند تن از خانمهای جوان درخواست کرده بودند هنگام عشقبازی ماسک گانش را از روی سرش بردارند و او بخاطر احترام به شان آن رب النوع زیربار نرفته بود. اما در آن دوران او که با معصومیت بسیار پرورش یافته بود هنوز تفاوت کمیت و کیفیت را نمی‌دانست و از این رو می‌خواست زمان از دست‌رفته را جبران کند و تعداد همخوابگانش چنان فراوان شد که گاه قبل از اینکه ترکش کنند نامشان را از یاد می‌برد. او نه تنها به بدترین شکل زبانه شد، بلکه هنر پنهانکاری را نیز آموخت. زیرا مردی که در نقش خدایان ظاهر می‌شود بایستی بی‌عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانه رسوایی‌ها و هرزه‌گردیهایش را پرده پوشی کرده بود که رئیس قدیمی‌اش باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دبه والای جوان را به

1- رامایانا یکی از دو مجموعه بزرگ حماسی هند است. مجموعه دوم مهابهاراتا می‌باشد. رامایانا حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد بزبان سانسکریت سروده شده و در فرم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.

جهان سینما که آغشته به اوهام پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامیکه در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم که شده ازدواج کند. "بخدا دیگر بس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همجنس باز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته‌اند احترام بزرگترها و حرف شنوی از آنها واجب است، اما هر چیزی هم حدی دارد آقا". جبرئیل دستهایش را بالا گرفت و سوگند خورد که بچنین ننگی آلوده نشود و هر وقت به دختر مناسب بر بخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. "منتظر چه هستی؟ الهه آسمانی؟ گرتاگاربو؟ گرسگلی؟ کی؟" و با سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لبخندی معمایی ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود ازدنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی‌مانع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچید، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناستیک بخوابی راحت فرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شکنجه‌اش نداده بودند و یا در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکه از میان ابرها پدیدار شد گفت "مشکل تو اینست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور مدام قسر در میرفتی. اگر آدم هم می‌کشتی کسی ترا تقصیر کار نمی‌دانست تو هرگز مسئول اعمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی." جای بحث نبود. رکا فریاد زد "موهبت خداوندی است نه؟ خیلی از خودت متشکری، ای آدمی که از پائین شهر آمدی و خدا می‌داند چه مرضهایی با خودت آوردی."

ولی آنروزها جبرئیل تصور می کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفت، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بله واقعیت این بود که زنها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی شمردند و هزار و یک بی فکری اش را می بخشیدند. رکا از میان ابرها پرسید چند بار سقط جنین شده ای؟ دل چند زن را شکسته ای؟ در تمام آن سالها، هر چند از سخاوت زنها بهره مند می شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق ترین و شیرین ترین فساد را در او بیار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی اش شد و بخاطر همسایگی و از آنجا که پیشه اش تجارت بود پیشنهاد کرد قالی ها و اشیاء عتیقه اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بول - برنگ در گوتنبرگ سوئد شرکت کرده بود و در غیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک جی سلمار^۱، نرده های چوبی قصرهای کرالان^۲ و چهارتری^۳ با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود^۴. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت "خدایان که نوشابه های الکلی

1- Jaisalmar

2- Keralan

3- Chhatri

4 - Whirl pool bath - آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی با فشار از محزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

نمی‌نوشتند. "جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه‌های آقاخان بیادش مانده بود تکرار کرد:

می دانی، من فقط ظاهراً شامپانی می‌نوشم، چون بمحض اینکه به لبانم برسد به آب تبدیل می‌شود.

از آن پس طولی نکشید که در میان بازوانش لبانش را لمس می‌کرد، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را برملا می‌کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی "ابریشم هنری"، همان ابریشم مصنوعی است و اینکه بهتر است جبرئیل گول بروشورش را نخورد که در آن طرز تهیه پشم نوعی قالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند دلیل لطافت قالی اینست که پشم آن از گلوی بره تهیه می‌شود، درحالیکه آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه میتوان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می‌کرد و در نامناسب‌ترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول برنگ آمده بودند بدیدارش می‌شتافت. و با اینهمه مثل همیشه بخشیده می‌شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی‌بخشید. دیوانه‌وار شکایت می‌کرد، پدرش را در می‌آورد، او را حرمزاده و هزار چیز بدتر از آن می‌خواند، نفرینش می‌کرد، فریاد زنان بیرونش می‌انداخت و حتی گاه کار را به افراط می‌کشاند و به او گناه زنا با خواهری را که هرگز نداشت، نسبت می‌داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی‌گذاشت، به او اتهام می‌زد که آدمی سطحی است و به پرده سینما می‌ماند، ولی در پایان باز هم او را می‌بخشید. هرچه بادآباد؛ می‌گذاشت دکمه بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در برابر بخشایش اهرائی رکا مرچنت را نداشت. بخصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول- برنگ، همان که جبرئیل وجودش را نادیده می‌گرفت و

گفته‌های زنده‌اش را مردانه تحمل می‌کرد، وفادار نبود. بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بروی نمی‌گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می‌کرد، مدام نزد رکا باز می‌آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوه مالوفی که تنها او می‌دانست دلداری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله‌ای نداشت.

در کانیا کوماری^۱، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنا بود صحنه‌ای بر زدو خورد در دماغه کمورون^۲، آنجا که گویی سه اقیانوس بایکدیگر در آمیخته‌اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می‌غلطیدند و پیش می‌آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه‌ها ضربه می‌زدند، به یکدیگر برمی‌خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مشت‌ها به چانه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخواست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون^۳ انگلیسی غول‌آسایی که بدل بازی می‌کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد. مگر او همان نبود که مقابل جناب ان - تی - رامارائو^۴ در بسیاری از فیلم‌های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زدو خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه رامارائو محکم مشت می‌زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت‌های پیرمرد سیاه و کبود می‌شد، آنهم پیرمردی که می‌شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمه چپ کرد، ولی حتی یکبار، بله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چطور کسی بخودش اجازه می‌داد فکر کند که او جبرئیل فناپذیر را از پا درآورده است؟ با اینهمه اخراجش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

1- Kanza Kumari

2- Capa Comorom

3- Eustace Brown

4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بیهوش میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و فشار خونس از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشنده چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پت و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه نگاران سراسر کشور گفت "واقعا بیماری عجیب و اسرار آمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خون‌ریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و اخلیش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد هر دم چون سیل از چشم و گوش و بینی اش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند و کلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم کم از اودست شستند.

همه هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی اش از همه ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره آمیز بود. خانم نخست وزیر قرارهای ملاقات خود را بهم زد و بدیدارش شتافت و پسرش که خلبان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت یمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

چنین کیفر می‌داد، برای بقیه مردم چه مجازاتی در نظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مردگان می‌شتافت، فاصله هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد و معابد کشور خیل عظیم مردم بدعا می‌شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشه رومرگ، بلکه برای آینده. برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان بملاقات جبرئیل نرفت؟ هرگز نامه‌ای نوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامیکه بسیاری از عاشقان با بی‌شرمی کارت یا نوشته می‌فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، آنکه او را بیش از همه کس دوست می‌داشت، بیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول- برینگش بازهم سؤزن نبرد. رکامرچنت قلبش را درون آهن محبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می‌داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می‌کرد و بوقت لزوم نقش کدبانو را می‌گرفت. ولی هرگز حتی یکبار هم سرمای روح ویران خود را برملا نکرد. ولی او بهبود یافت.

آنهم بهبودی‌ای که مانند خود بیماری مرموز بود و بهمان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. بطوریکه کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی بر پا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، بزودی آشکار شد که تغییر کرده است. آنهم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می‌خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنزش شد و به شوهر گفت همه شان را قال بگذارد و از دستشان بگریزد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهايش را کرده و می‌دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و

بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیاندازد، یگراست بسوی ناهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش انباشته بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همه آن خوراکیها، از سوسیس خوک ویلتشایر^۱ گرفته تا زامبون دودی یورک^۲ و قطعه‌های بیکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با بیفتکی که نام آنرا در منو "لاطائلات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "غیرمذهبی" پرکرد. سپس در حالیکه میان سالن ایستاده بود و عکاسان از هر گوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌انباشت که خرده‌ریزهای بیکن از گوشه دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و تاییه به تاییه خداوند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره کوچک تا بداتم لطفت هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت‌ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های بر زبان نیامده درخواست کرد، خدایا بس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده‌است و آن بالاها هم فریاد رسی نیست، خلاء و تنهایی وحشت‌انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire

2- York